



• درآمد

تأثیر انقلاب اسلامی در وضعیت مسلمانان جهان و به ویژه شیعیان، امری بدیهی و رو به گسترش است. در پاکستان نیز اندیشه‌های امام راحل توسط شهید عارف الحسینی بیان و تفسیر شد و همین دل بستگی به خط امام بود که دشمنان داخلی و خارجی شیعیان پاکستان را به فکر برداشتن او از سر راه مطامعشان انداخت. در این گفتگو به نکاتی در باره نقش شهید در رهبری مردم اشاره شده است.

■ «جستارهایی در منش سیاسی شهید عارف الحسینی» در گفت و شنود شاهد یاران با حجت‌الاسلام و المسلمین سید جواد نقوی

ذوب در امام بود...

از چه زمانی با شهید عارف الحسینی آشنا شدید و نحوه آشنائی شما چگونه بود؟

تقریباً اوایل انقلاب، سال ۱۹۷۹ بود که من به مدرسه علمیه اسلام‌آباد پذیرفته شدم و اولین بار بود که ایشان را در آنجا زیارت کردم. ایشان در آن زمان هنوز خیلی شناخته شده نبودند. البته در آن نوبت فقط چهره ایشان را زیارت کردم و هنوز آشنائی با ایشان نداشتم. آشنائی بیشتر من با ایشان در سال ۱۹۸۱ در اسلام‌آباد روی داد که یک گروه‌مانی بزرگ شیعه بود و هزاران نفر از کل کشور در آنجا جمع شده بودند. در آن موقع رهبری شیعه پاکستان با مرحوم مفتی جعفر حسین رحمه‌الله علیه بود و شهید به عنوان نماینده ایالت سرحد، همراه با مردم خوب و خونگرم آنجا در آن گروه‌مانی شرکت کردند. مراسم بسیار باشکوهی بود. چند روز ادامه یافت و تبدیل به تظاهرات و احتجاجاتی علیه دولت ضیاءالحق شد. ضیاءالحق در آن موقع به عنوان یک فریب، شعار «نفاذ نظام اسلامی» را مطرح می‌کرد و می‌خواست تحت لوای این شعار، تفکر منفی را می‌خواست اشاعه بدهد. شیعیان به رهبری مفتی جعفر حسین جمع شدند و مخالفت خود را با این ترفند ضیاءالحق اعلام کردند. شهید در آن جریان، حضور محسوس و بسیار بانفوذی داشتند، حتی قرار شد با رهبری علماء شیعیان به طرف مرکز ادارات دولتی حرکت و در آنجا تحصن کنند. علمای بزرگ پاکستان در آن گروه‌مانی بودند و با این امر مخالفت کردند و گفتند احتمال می‌دهیم بین مردم و نیروهای نظامی و انتظامی، درگیری پیش بیاید و بعضی از افراد کشته شوند و خون اینها به گردن چه کسی خواهد بود. با این استدلال آنها همه ساکت شدند.

شهید در آن زمان در برابر آن علما که همگی ریش سفید بودند، بسیار جوان بود و شاید سنش به ۴۰ سالگی هم نمی‌رسید. او از جا برخاست و گفت: «شما که می‌گویند اگر

کسی کشته شود، خون او به گردن چه کسی است؟ خون شهدای کربلا به گردن چه کسی بود؟ همان کسانی که خون شهدای کربلا به عهده‌شان هست، خون شهدای امروز هم به گردنشان خواهد بود.» و سپس ادامه داد: «من این خون‌ها را به عهده می‌گیرم. مگر شما شک دارید که در راه دین قدم می‌گذارید؟» بعضی از بزرگان، آن جلسه را بایکوت کردند و بیرون رفتند، اما این تصمیم شهید باعث شد که این تفکر، پخته‌تر بشود و علما هم در تصمیمشان جدی‌تر شدند و تظاهرات صورت گرفت و به نتیجه هم رسیدند.

شهید خواهان وحدت مسلمین بود و در این راه بسیار کوشا بود. ایشان علمای سنی و دیگر فرقه‌ها را جمع می‌کرد، خودش پیش آنها می‌رفت و توجیهشان می‌کرد که با تشیع و تفکر امام آشنا شوند، یعنی هم و غم و وحدت مسلمین بود و برای این کار به نظر بنده حتی جانش را هم گذاشت، چون ترس ضیاءالحق این بود که ایشان دارد سنی‌ها را به این راه می‌آورد و به تشیع نزدیک می‌شود و حکومت سعودی هم تحمل این چیزها را نداشت. اینها دست به دست هم دادند و ایشان را از سر راه برداشتند.

شهید عارف الحسینی یکی از چهره‌های شاخص طرفدار جمهوری اسلامی بود. در عین حال ضیاءالحق هم به طرفداری از جمهوری اسلامی تظاهر می‌کرد. وی با ضیاءالحق رابطه بسیار تیره‌ای داشت و او را در ادعاهائی که می‌کرد صادق نمی‌دانست. شهید چگونه بین این دو

موضوع را جمع می‌کرد.

ضیاءالحق آدم چند چهره و منافقی بود. آن سیره‌ای که ما از ماکیاولی می‌خوانیم که سیاستمدار باید چگونه آدمی باشد، در ضیاءالحق به‌طور کامل وجود داشت. بسیار هم خشن و مکار و اهل تظاهر و تصنع بود و خلاصه رفتارهای عجیب و غریبی داشت. او در زمان جنگ با جمهوری اسلامی همکاری می‌کرد و مردم هم می‌دانستند. موقعی که بندرهای جمهوری اسلامی ناامن شده بودند، منطقه گواترا در اختیار جمهوری اسلامی قرار داده بود و در بعضی خریدها همکاری می‌کرد. در عین حال در همین کار هم صداقت نداشت. اگر یادتان باشد او کمیته‌ای به نام «کمیته امنیت امم اسلامی» که در آن رئیس جمهور گینه و ضیاءالحق و چند نفر دیگر بودند که سعی داشتند بین حضرت امام (ره) و صدام، صلح برقرار کنند. حضرت امام همیشه از دیدن آنها ناراحت می‌شد و به آنها تشریح می‌زد و اینها را خوب می‌شناخت و قبولشان نداشت.

ضیاءالحق داعیه رهبری جهان اسلام را داشت و بعضی از اطرافیان متملق او اعم از روحانی و غیر روحانی به او القا کرده بودند که تو شایسته رهبری جهان اسلام هستی و او این حرف را باور کرده بود و کارهایی از این قبیل را انجام می‌داد. او در همان زمانی که با ایران همکاری می‌کرد، مشاورین نظامی‌اش را به عراق فرستاده بود و عراق از او خواسته بود بخشی از ارتش پاکستان را که در عربستان سعودی بود به عراق برود و ضیاءالحق موافقت کرده بود، ولی عده‌ای دیگر از نظامی‌ها گفته بودند که این کار به نفع ما نیست و ما در داخل کشور دچار مشکل می‌شویم.

او رفتار کاملاً دوگانه‌ای داشت. خودش که دین و مذهبی نداشت، اما افزایش را حقیقی‌ها و جویندی‌ها، یعنی همان کسانی که الان گروه‌های طالبان و تروریستی را تشکیل داده‌اند، گرفته بودند و به همین دلیل او می‌خواست از طریق



نمی‌برم، ولی اینها در سرتاسر پاکستان شروع به مسافرت و تبلیغات کردند و به شهرهای مختلف می‌رفتند و مردم را قانع می‌کردند. در همان بحبوحه، مردم راولپنڈی ایران و سرکرده‌هایشان از جمله آقای سید ساجد نقوی که الان رهبر شیعیان جعفریه هست، جمع شدند و تصمیم گرفتند از میان خودشان فردی را به عنوان جانشین مرحوم مفتی جعفر حسین انتخاب کنند. یک نفری را اسم بردند که خیلی‌ها روی آنها اتفاق نداشتند. بعد آقای سید ساجد نقوی پیشنهاد داد که آقای حامد علی موسوی را که از راولپنڈی‌هاست انتخاب کنند و این نام در آن جلسه از سوی ایشان به شورای مرکزی اعلام شود و قرار شد هر کس را که شورا برگزیند، او رهبر شیعیان پاکستان شود، ولی افرادی در آنجا بودند که به جای اینکه این نام را به شورای مرکزی یا نهضت جعفری بدهند، آن را به روزنامه‌ها و رسانه‌ها اعلام کردند و گفتند که رهبر شیعیان انتخاب شده و عملاً دیگران را در مقابل یک کار انجام شده قرار دادند.

این کار مردم راولپنڈی، اوضاع را به ریخت. خیلی‌ها خواستند موضوع را جمع کنند، اما نشد. تیری بود که از چله کمان خارج شده بود. سرویس‌های مختلف اطراف این قضیه را گرفتند و موضوع خیلی قرص و محکم شد و کاری کردند که قبل از آنکه اسم دیگری روی کار بیاید، اسم آقای حامد علی موسوی به عنوان جانشین مرحوم مفتی جعفر حسین قبول شود، ولی ایشان به رغم اینکه انسان خوب و مقدسی بود، اما شایسته این مقام نبود و خیلی در امور اجتماعی دخالتی نداشت و به کارهای سیاسی معتقد هم نبود، ولی او را جلو آوردند. ایشان هم محکم ایستاد و اطرافیان هم پشتیبانی کردند.

جریان اکثریت که مخالف آقای سید حامد شدند، به تکاپو

تشکیل «نفاذ اسلامی» کارش را پیش برد. شهید و علمای شیعه پاکستان پی برده بودند که اگر این اتفاق روی بدهد، شیعه در پاکستان محو می‌شود و لذا در مقابل ضیاءالحق احتجاج کردند و گفتند که سیاست او را قبول نداریم. مرحوم مفتی جعفر حسین انسان بسیار وارسته و پاکیزه‌ای بود، ولی مثل شهید، شم سیاسی نداشت و با اینکه در زمان انقلاب به رهبری رسیده بود، ولی مبارز و انقلابی نبود. او با اینکه در اوایل انقلاب به ایران و به دیدن امام خمینی هم آمده بود، اما افکار انقلابی نداشت، اما شهید در ملت شیعه تحولی را ایجاد کرد و آن را از جمود و سکوت بیرون آورد و به طرف انقلاب سوق داد. مردم با رهبریت شیعه خود ارتباط عاطفی داشتند، ولی ارتباط فکری و سیاسی نداشتند. شهید این کار را کرد و بین ملت پاکستان و انقلاب ایران ارتباط برقرار کرد و این کاری بود که ضیاءالحق بر نمی‌تافت. هم شهید واقعیت وجودی ضیاءالحق و حرکات مخفیانه و ریاکارانه‌اش را می‌شناسخت و هم ضیاءالحق او را به شدت زیر نظر داشت، چون می‌دانست موجب بیداری ملت پاکستان می‌شود. هر تصنع و ریا و القائی که ضیاءالحق در برابر مردم داشت، شهید آن را ختنی و عرصه را برای تظاهرات ریاکارانه او تنگ می‌کرد، به همین دلیل آن دو یکدیگر را قبول نداشتند.

اتفاقا یکی از مسئولین جمهوری اسلامی به شهید گفته بود که ضیاءالحق گلایه کرده که من که این همه با شما همکاری می‌کنم، آقای سید عارف ما را اذیت می‌کند. شهید به آن مسئول پاسخ داده بود: «شما درست می‌فرمائید. با شما همکاری، ولی ما را اذیت می‌کند. شما کار خودتان را بکنید، ما هم کار خودمان را می‌کنیم، چون ما از او شناخت دقیق‌تری داریم. او بنا به مصلحت‌هایی دارد با شما همکاری می‌کند، ولی در پاکستان دارد ریشه تشیع را می‌زند.»

نمونه‌ای را برای شما عرض می‌کنم. آقای احمد نورانی که از رهبران اهل سنت بود و سه چهار سال قبل مرحوم شد. ایشان سنی معتقد به عصمت و رسالت بود، جویندی یا وهابی نبود. آنها مدراس و مساجد سنی‌ها را می‌گرفتند. آقای نورانی نزد ضیاءالحق می‌رود و به او می‌گوید: «دارد به ما ظلم می‌شود و وهابی‌ها مساجد و مراکز ما را مصادره می‌کنند. شما یک کمک می‌ما بکنید.» ضیاءالحق به او می‌گوید: «نواع داخلی بین ماست (یعنی سنی‌ها). فعلا شما با آنها یکی بشوید، علیه دشمنی که الان دارد برایمان خطر ایجاد می‌کند (یعنی شیعه‌ها) یک کاری بکنیم، بعدا این مشکلات داخلی را حل می‌کنیم.» ضیاءالحق بسیار می‌ترسید که همان اتفاقی که در ایران رخ داد، در پاکستان هم روی بدهد. شهید هم که با شهامت و شجاعت عجیبی حرف می‌زد و ضیاءالحق می‌ترسید در ظرف دو سه سال اتفاقی در پاکستان روی بدهد که کنترلش از دست او خارج شود.

اشاره کردید که شهید پس از احراز رهبری، وضعیت شیعیان پاکستان را متحول کرد، درحالی که شاید علمای زیادی بودند که چه از نظر سنی و چه از لحاظ علمی بر شهید تفوق داشتند. چه شد که در میان آنها ایشان به رهبری انتخاب شد؟

سئوال بسیار خوبی را مطرح کردید و من پاسخی خواهم داد که شاید برای بسیاری تازه و تعجب‌آور باشد، ولی این عین حقیقت است و من برای این پاسخم شواهد بسیاری هم دارم. همین طور است که شما می‌گویید. در پاکستان افرادی بودند که هم از نظر علمی و هم از نظر شهرت، بسیار برجسته بودند و امتیازات دیگری هم داشتند. بعد از رحلت مرحوم مفتی جعفر حسین، چند دستگی در میان شیعه پیش آمد و گروه‌های مختلفی، به‌طور پنهانی در صدد بودند که جانشین ایشان بشوند. البته من در اینجا نام

کنند، هم آن موقع می‌گفتند و هم بعد از انتخاب ایشان در اظهاراتشان گفته بودند. قبل از ادامه انتخاب ایشان باید نکته‌ای را ذکر کنم که به روشن شدن موضوع کمک می‌کند. در سرحدات پاکستان، اکثریت پشتو زبان هستند. من خودم سرحدی هستم، ولی زبانم پشتو نیست و از جمعیت غیر پشتو هستم، ولی اکثریت جمعیت آن مناطق پشتو زبان هستند، مخصوصا آنها که در قبائل و نزدیک مرز افغانستان زندگی می‌کنند. این روزها اسامی وزیرستان و امثالهم را زیاد می‌شنوید. این مناطق تحت سلطه دولت نیستند و به صورت قبائل آزاد زندگی می‌کنند. در آنجا هم سواد کم است و هم از نظر اقتصادی و فرهنگی، عقب‌مانده هستند و دولت هم تعمد دارد که آنها را به همان صورت نگه دارد و همین سیاست هم بالاخره کار دست دولت داد. آن مناطق را از نظر تحصیلی، مسائل رفاهی و سیاسی عقب نگه داشته‌اند و مشکل طالبان و امثال آنها به وجود آمد. نظر مردم پاکستان کلا نسبت به مردم این مناطق خوب نیست.

شهید عارف‌الحسینی اهل این منطقه بود و این گروه‌ها هم فکر می‌کردند که ایشان آدم گوشه‌نشینی ساده‌لوحی است و با انتخاب ایشان، خودشان می‌توانند زمام امور را به دست بگیرند و از طریق ایشان به اهداف خودشان برسند. شهید عارف اردو را هم خوب حرف نمی‌زد، ولی فارسی و پشتو را خوب حرف می‌زد. اینها خوب می‌دانستند که شهید اردو بلد نیست، سخنرانی نمی‌داند و شناخته شده هم نیست. کسی واقعا ایشان را نمی‌شناخت و خود این گروه‌ها هم شناخت درستی از سید عارف نداشتند و تصور می‌کردند که ایشان آدم ساده‌لوح و نادانی است. تصورشان این بود که ایشان را که از منطقه دور افتاده و عقب‌افتاده‌ای است و کاری از دستش بر نمی‌آید، می‌آوریم و بعد هم پشت سر او، هر کاری که خودمان منظورمان هست انجام می‌دهیم. ایشان در منطقه سرحدات معلم ساده یک مدرسه بود. اینها خودشان آدم‌های تشکیلاتی بودند و خیال می‌کردند. تصور می‌کردند ایشان که اصلا تشکیلاتی نیست و نمی‌تواند کاری

شهید عارف الحسینی گمشده در فکر امام بود و امام هم فرمودند من فرزند عزیزی را از دست دادم. اگر مصداق سخن شهید محمد باقر صدر را که گفتند: «ذوبوا فی الخمیینی کماذاب هو فی الاسلام: چنان ذوب شوید در اسام خمیینی که ایشان در اسلام ذوب شده است.» بخواهیم بیابیم، یکی از آن شخصیت‌ها، شهید عارف الحسینی بود. یکی از شاخصه‌های بزرگ ایشان این بود، چون ما قبل از ایشان رهبری داشتیم، ولی رهبری انقلابی نبود و روحیه و تفکر انقلابی نداشت.

افتادند که باید زودتر و قبل از اینکه زمام امور از دستشان در برود، کاری انجام بدهند. اینها اجلاس‌هایی را تشکیل دادند. در آن اجلاس‌ها در مسائل اصلی با هم درگیر بودند. کسانی که دنبال تعیین جانشین برای مفتی جعفر حسین بودند، از قبل یارگیری‌هایشان را کرده بودند و کارهای سید حامد رویشان تاثیر گذاشته بود و تضعیف شده بودند، اما خودشان هم دو گروه بودند و بین خودشان هم اکثریت نداشتند. آنها که اسم شهید عارف را برای رهبری دادند، به خاطر این نبود که او را فرد لایق و شایسته‌ای می‌دانستند، بلکه منظور دیگری داشتند. این هم چیزی نبود که پنهان

شهید عارف حسینی در کنار مفتی جعفر حسین رهبر پیشین شیعیان پاکستان



و ایشان راست می‌گوید و حتماً علماً گفته‌اند که به من اعتماد ندارند. اینها توقع استعفا نداشتند، بلکه توقع داشتند که سید عارف به پیشان بیفتد و بعد از این از آنها حساب ببرد، ولی ایشان همان جا گفت که من برای جهاد به افغانستان می‌روم. آن موقع در افغانستان علیه نیروهای روسیه جنگ بود. ایشان گفت آرزوی دیرینه من بود که بروم و در کنار مجاهدین افغان علیه روس‌ها بجنگم و از شما ممنونم که چنین موقعیتی را برای من فراهم گردید.

با این واکنش سید عارف، بعضی از علما از جا بلند شدند و گفتند: «این قضیه واقعیت ندارد و چه کسی گفته که علما به شما اعتماد ندارند؟» علمای بزرگی هم در آن اجلاس بودند. یکی از این علما، آقای سید گلاب نقوی، عموی سید ساجد نقوی و پدر سید تقی نقوی که از علمای شاخص پاکستان هستند که سیدی بسیار بزرگوار و از اساتید برجسته پاکستان است، عمامه خود را برداشت و جلوی پای سید عارف گذاشت و ایشان را به حضرت زهرا(س) و اولیا و انبیا قسم داد که این حرف را نپذیرد و این حرف دروغ محض است و می‌خواهند شما را از ما بگیرند. با اینکه ایشان عالم بسیار برجسته و بزرگوار بود، اما در مقابل چشم همگان این کار را کرد و این حرف را زد. ایشان هم از لحاظ سنی و هم از نظر رتبه علمی از بقیه بالاتر بود و به این ترتیب توطئه اینها خنثی شد. بعد مرحوم آقای سید صفدر حسین گریه کرد و گفت به من نیرنگ زدند و مطلب را جور دیگری به من القا کردند و حقیقت طور دیگری بود و من مخلص شما هستم. ایشان تا روزهای آخر هم با سید عارف بود.

منظور این است که اینها جناب سید عارف را به دلیل شایستگی‌هایش به رهبری انتخاب نکردند، بلکه قصد

بکنند. در هرحال فکرشان این بود که ما خودمان همه کاره می‌شویم و از ایشان به عنوان آلت دست استفاده می‌کنیم. اینها حتی تصورش را هم نمی‌کردند که شهید عارف آن قدر لایق، تحلیل‌گر، عالم دینی، مخلص و انقلابی باشد. البته ایشان همیشه همین‌طور بود، اما آنها خبر نداشتند و فکر می‌کردند در آن منطقه دور افتاده و بدون بلد بودن زبان اردو، چیزی بلد نیست، اما ناگهان با سیاستمدار باهوشی روبرو شدند که سخنرانی‌های انقلابی و آتشین می‌کرد و مردم هر روز بیش از پیش، جذب او می‌شدند و کسی اصلاً به آنها بها نمی‌داد. هنوز یک سال هم از ریاست شهید حسینی نگذشته بود که آنها از صحنه عقب رفتند و به شهید حسینی گفتند که ما دیگر با شما، نیستیم و آزار و اذیت‌ها شروع شد.

البته وقتی اینها این کار را کردند، موقعیت شهید عارف حسینی تثبیت شده بود و حرکاتشان تأثیری نداشت.

بله، موقعیت ایشان تثبیت شده بود، ولی اینها باز هم سعی خودشان را کردند و حتی یک موقع مرحوم سید صفدر حسین نجفی را که عالم پاک و پاکیزه‌ای بود، پیش انداختند. در لاهور گردهمایی «وفاق علما» بود و علمای پاکستان جمع شده بودند. این گردهمایی اجلاس سه سالانه یا دو سالانه علمای پاکستان بود و همه جمع شده بودند. بنا بود شهید سید عارف برود و سخنرانی کند. قبل از سخنرانی ایشان مرحوم سید صفدر حسین به خواست دیگران - چون من معتقدم خود ایشان شخصیت بسیار پاک بود و به میل خودش این کار را نمی‌کرد - می‌رود و به سید عارف می‌گوید که علما دیگر به شما اعتمادی ندارند. مرحوم سید صفدر خیلی آدم رک و ساد‌های بود و آمد و این حرف را خیلی روشن به سید عارف زد. شاید اینها توقع داشتند که شهید برای جلب علما می‌آید و سماجت می‌کند و به پای اینها می‌افتد و کار اینها جور می‌شود، ولی برعکس، جناب سید عارف بلافاصله کاغذی می‌گیرد و استعفاش را می‌نویسد و از ایشان تشکر می‌کند که مسئولیت به این سنگینی را از دوشش برداشتند و می‌گوید که این بر دوش من بار بسیار عظیمی بود و من خودم را شایسته این قیادت نمی‌دانستم و خیلی خوب شد که این بار را از دوش من برداشتید و من حرف برادرم آقای سید صفدر را قبول دارم

او بسیار مردمی بود، یعنی بین ایشان و مردم، فاصله نبود و همین هم موجب شهادتش هم شد، چون در اطرافش هیچ تشکیلاتی نبود که از او حفاظت کند. اگر فرد مجهولی می‌آمد و می‌گفت می‌خواهم سید عارف را ببینم، خودش بلند می‌شد و پیش او می‌رفت. منشی نداشت. خودش می‌آمد و او را تحویل می‌گرفت، با او غذا می‌خورد و او را سر سفره خودش می‌نشاند و از نیازهایش می‌پرسید.

و منظور دیگری داشتند، منتهی اشتباه کردند که: «مکروا مکرالله و الله خیرالماکرین» و خداوند به دست دشمنان، چنین نعمتی را به ملت شیعه پاکستان هدیه داد.

شهید در دوران رهبری خود در پاکستان، مروج مرجعیت و افکار امام خمینی بود، بفرمائید که شهید از کی با امام آشنا شدند؟ چرا امام را بر دیگران ترجیح می‌دادند؟ و چرا تا این حد در حمایت از امام مقاومت کردند؟

ایشان از نجف با امام آشنا شد. وقتی امام در نجف تبعید بودند و ایشان در نجف طلبه بود، البته درس فقه و خارج امام را نمی‌رفت، ولی درس اخلاق امام را می‌رفت. مخصوصاً مقید بود که نماز را حتماً پشت سر امام بخواند. امام نماز جماعت در آنجا داشتند و من در بعضی از عکس‌ها دیده‌ام که ایشان درست پشت سر امام ایستاده است. ایشان از آنجا با امام آشنا و جذب ایشان شد. از هنگام اخراج علما از نجف، ایشان به حوزه قم منتقل شد و در قم بیشتر با ابعاد شخصیت امام آشنا شد و دوستانی هم در قم پیدا کرد. عده‌ای از آقایانی که تا اول انقلاب، در تبعید بودند به پاکستان و منطقه پاراچنار رفته بودند که منطقه‌ای شیعه‌نشین و برای تبلیغ، منطقه مناسبی است. در عین حال منطقه دورافتاده و بریده از دولت هم هست. الان در آنجا درگیری هست، ولی آن موقع نبود. بعضی از این افراد مثل شهید اسدالله در آنجا بودند.

شهید عارف از زمان طلبگی با شخص امام و با این تفکر، شاگردان امام و نیروهای انقلابی و مردم آشنا شد. مخصوصاً در دوران تحصیل در قم، از محضر اساتید آشنا با تفکرات امام، از جمله آقای حرم پناهی و شیخ علی‌پناه اشتهاردی که اخیراً مرحوم شدند و امثالهم، بیشتر در جریان افکار انقلابی امام قرار گرفتند و در راه خود مصمم‌تر شدند، ولی نقطه محرک اصلی در شهید گرایش درونی خودش بود، یعنی





فطرتش او را به این سمت آورده بود. به خاطر اینکه ایشان از ابتدا در خانواده‌ای پرورش یافته بود که مرشدهای مذهبی (پیر) بودند.

البته اینها به مرجعیت و روحانیت اعتقاد نداشتند و دنبال درویش‌بازی بودند.

همین طور است. الان هم خانواده‌های نزدیک شهید، همان‌طور هستند، ولی ایشان روحیه دیگری داشت و همان‌گونه که حضرت موسی (ع) در چنان محیطی، آن‌گونه پرورش یافت، ایشان هم در چنین محیطی این‌گونه پرورش یافت و لذا همان‌طور که عرض کردم، گرایش‌های درونی خودش بود که او را به این راه کشاند و بیشتر از طلاب دیگر پاکستانی، راه و تفکر امام را به اندیشه خودش نزدیک می‌دید. طلاب دیگر پاکستانی هم این محیط را در اختیار داشتند، ولی به این کار، اهتمام نمی‌کردند و به این عرصه‌ها نزدیک نمی‌شدند. الان هم متأسفانه ما همین وضعیت را داریم. طلاب پاکستانی زیادند، ولی هیچ‌یک از آنها به این طرف نمی‌آیند و روحیه سیاسی اجتماعی ندارند و به سنت‌های رایج در پاکستان دلبسته‌اند و به عبارتی تخریزده هستند.

در دوران قبل از انقلاب ایران هم که این تحجر به اضعاف مضاعف در پاکستان وجود داشت و کسی نبود که مردم را به این سمت بیاورد و به نظر من، ایشان تحت تأثیر گرایش‌های درونی خودش در این عرصه وارد شد. خداوند، ایشان را به این راه آورد و خودش هم بسیار در این امر اهتمام داشت به این‌که مسائل را بفهمد و تحلیل کند و راه درست را بفهمد. من اعتقاد این است که در پاکستان علاقمندان به امام و انقلاب، چه در میان روحانیون و چه در میان مردم، زیادند و در این هیچ شک نیست، اما افرادی که به خط امام و راه امام معرفت داشته باشند، وجود ندارند. حتی از خود شهید پرسیده بودند که علمای انقلابی در پاکستان چند نفر هستند و ایشان گفته بود: ۲/۵ نفر! و آن نیم نفر منم. به اعتقاد بنده تنها فردی که در پاکستان تا حدی با افکار امام آشنائی داشت، خود ایشان بود و بقیه صرفاً علاقه داشتند و آشنائی کمتر بود. این است که، با اینکه بعد از انقلاب فرصت پیدا نکرد خیلی در قم بماند، افکار امام را خوب درک کرده بود. ایشان خودش را ذوب شده در تفکر امام می‌دید.

علی‌القاعده به حضور ایشان در قم نیاز بیشتری هم نبوده، چون ایشان میانی را می‌شناخت.

همین طور است و از پاکستان هم پیگیر مسائل بود. دائما رادیسو همراهش بود و مسائل انقلاب و جنگ را پیگیری می‌کرد و حتی به نکات ریزی که شاید ایرانی‌ها هم اهتمام نمی‌کردند، دقت داشت و لذا هنگامی که برای رهبری، میدان پیدا کرد، مشکلی برایش وجود نداشت و تسلط کامل بر مسائل داشت و بسیار روشن برای دیگران مسائل را

توضیح می‌داد. مطالبی را که می‌گفت در کتاب‌هایش چاپ شده و می‌توان مطالعه کرد.

من در این زمینه از ایشان خاطراتی دارم. سه چهار روز قبل از شهادتش، خدمتشان رسیدم و ایشان گفت بروید فلان منطقه و چند روزی به بجه‌ها درس بدهید. گفتم من کتاب ندارم و اگر اجازه بدهید از کتابخانه شما چندتا می‌برم. ایشان همراه خانواده در بیلاق بودند. کلید منزل را دادند و گفتند: «برو و هر کتابی می‌خواهی از کتابخانه‌ام بردار.» بعد گفتند: «این هم کلید اتاق خواب من است که در آنجا کتاب‌های مخصوصی هست.» من رفتم و دیدم قفسه کاملاً مجزائی در آنجا هست که فقط کتاب‌های شهید مطهری در آن هست. کتاب‌های شهید مطهری، کتاب‌های مطالعه هر روز ایشان بود و کتاب‌هایی که الان از شهید چاپ شده یا متن سخنرانی‌های ایشان، پر از ارجاع به آثار شهید مطهری است. به نظر بنده ایشان عشق و علاقه به امام داشت، اما آشنائی با تفکر امام و مبانی اسلامی، از طریق آثار شهید مطهری برای ایشان حاصل شده بود و در سخنرانی‌ها و کتاب‌هایش از نقل مطالب شهید مطهری ایثاری نداشت. به ما هم توصیه می‌کرد که با افکار شهید مطهری انس زیادی داشته باشیم و از ایشان یاد بگیریم.

شهید عارف‌الحسینی در پاکستان، تا چه حد به خاطر حمایت از امام و افکار ایشان، مورد طعن مخالفین بود؟ من فکر می‌کنم شاید بیشترین هزینه را در این راه، ایشان پرداخته است. ایشان موقعی از انقلاب ایران دم زد که جو خفقان ترس‌آور سنگینی حاکم بود و کسی جرئت این کار را نداشت. بدتر از خفقان هولناک ضیاءالحق، خفقان تحجر حاکم بر شیعه وجود داشت و کسی نمی‌توانست درباره انقلاب حرفی بزند. الان هم همین‌طور است و تحجر در پاکستان، بزرگ‌ترین مانع بر سر راه تحول و فکر انقلابی است، ولی ایشان این‌جو را شکست و به شکلی علنی درباره امام و انقلاب حرف زد و بسا عکس‌العمل‌هایی

توکل بسیار عجیبی به خدا داشت. ایشان سعی می‌کرد در آنجا کمک‌های مردمی را جمع کند و برای جنگ بفرستد. چشم‌نیازی به کسی جز خدا نداشت و دست‌نیاز به طرف کسی دراز نمی‌کرد و یک جور روحیه بسیجی داشت. بولی هم نداشت که به کسی حقوقی بدهد و هر کسی که می‌آمد، از روی شوق و اخلاص خدمت می‌کرد. با امکانات قلبی خود را اداره می‌کرد. در حالی که نیازهایش زیاد بود، ولی ایشان اهمیت نمی‌داد.

هم روبرو شد و تهمت‌های فراوانی به ایشان زدند که به بعضی از آنها از جمله مزدور و حقوق‌بگیر ایران بودن اشاره کردید.

شهید عارف‌الحسینی در دوران رهبری بیش از یک بار به ایران نیامد.

بله، فقط یک بار در سال ۱۹۸۶، بعد از جمعه خونین مکه کنفرانسی بود که ایشان شرکت کرد. به ایشان تهمت وهابیت هم می‌زدند. این قاعده در ایران هم بود که به انقلابی‌ها انگ می‌زدند. به ایشان نسبت‌های ناروای زیادی دادند. ایشان بعد از چهار سال رهبری در یکی از شهرهای پاکستان رفته بود. یک نفر از ایشان سؤال کرد که شما در این ۴ سال چه کار کردید؟ ایشان گفت من در ظرف این ۴ سال موفق شدم خودم را به عنوان یک شیعیه برای مردم ثابت کنم. چنین جوی برای ایشان به وجود آمده بود و حتی در کراچی ایشان می‌خواستند در مرکزی نماز بخواند و آنجا را قفل کردند و گفتند شما حق ندارید. چنین مشکلاتی برایش پیش می‌آمد، یعنی در اطرافش متحجرین بودند. بزرگ‌ترین مشکل ایشان این بود که معاونینی مثل خودش نداشت و کسی هم‌فکر و هم‌سطح ایشان نبود، ولی مجبور بود با آنها کار کند و این یکی از بزرگ‌ترین فشارهایی بود که به ایشان می‌آمد. جریان آقای شریعتمداری هم در پاکستان نفوذ داشتند و بر سید فشار می‌آوردند.

منظورتان کدام شریعتمداری است؟

سید کاظم شریعتمداری.



در مقطعی که ایشان زنده بودند، چه حالا و حتی آنها در قضیه شهادت سید هم متهم هستند و در اوایل شهادت ایشان، انگشت اشاره بعضا به طرف آنها بود. رویکرد سید نسبت به پدیده وهابی‌گری در پاکستان چه بود و در برابر آنها چه شیوه‌ای را به کار می‌برد؟

ایشان اتفاقاً از منطقه‌ای است که الان نقطه مرکزی درگیری‌ها و فرقه‌گری‌هاست و شیعه و سنی خیلی سخت در آنجا درگیر هستند و اصلاً نمی‌توانند یکدیگر را تحمل کنند و مشکل بشود در آنجا آدم معتدلی پیدا کنید. تعصب در آنجا خیلی زیاد است، ولی سید با آگاهی‌ای که پیدا کرده بود، خصوصاً بعد از آشنائی با تفکر امام، اهتمام زیادی به وحدت مسلمین داشت و در عین حال متوجه خطری بود که از طرف حکومت سعودی و سلفی‌ها و وهابی‌ها شروع شده بود و یکی از توطئه‌های اصلی دشمن را هم همین می‌دانست و در سخنرانی‌هایش اصلت که دشمن می‌خواهد اتحاد و وحدت مسلمین را از بین ببرد و یکی از شیوه‌های او ایجاد فرقه‌های استعماری و استکباری است. ایشان معتقد بود که وهابیت مثل بهائیت و میرزائیت در پاکستان، یکی از این توطئه‌هاست این خطر را دائماً گوشزد می‌کرد، منتهی چون تعداد آنها در پاکستان زیاد است، مستقیم حرفش را نمی‌زد و در منبر موضع علنی نمی‌گرفت، ولی در محافل خصوصی در این باره توضیح می‌داد و دائماً اعلام خطر می‌کرد که مراقب این مشکل باشید و خطر در کمین شما هم هست و من فکر می‌کنم به خاطر همین تفکری که داشت بر سر راه آنها مانع ایجاد می‌کرد، ایشان را در نظر داشتند. ایشان با علمای دیوبندی می‌نشست و نزدیک بود و آنها هم فکر ایشان را خوانده بودند و به جریان‌هایی را که پشت سر اینها بودند منتقل می‌کردند. ممکن است آنها مباحث را در تروور سید دخیل نبوده باشند، اما در جریان امر بوده‌اند.

آخرین خاطره‌ای که از سید دارید، کی بود و درباره چه نکاتی با ایشان صحبت کردید؟

آخرین ملاقات بنده با ایشان سه چهار روز قبل از شهادتشان بود، ولی تقریباً یکی دو هفته قبل از آن در اجلاس شورای مرکزی نهضت، از قم به عنوان طلبه مبلغ رفته بودم. من جزو اجلاس نبودم و در اتاقی نشسته بودم که قبل از اجلاس، ایشان آمد و مرا در آغوش گرفت و گفت تو هم در اجلاس بنشین که من هم به توصیه ایشان نشستم و بعد



تحلیل می‌کنید و شاخصه‌های آن کدامند؟

یکی از شاخصه‌های رهبری ایشان این است که بر تمام فکر امام تأیید زیادی داشت. ایشان گمشده در فکر امام بود و امام هم فرمودند من فرزند عزیز را از دست دادم. اگر مصداق سخن شهید محمد باقر صدر را که گفتند: «ذویو فی‌الخمینی کماذو هو فی‌الاسلام» چنان ذوب شوید در امام خمینی که ایشان در اسلام ذوب شده است. «بخوایم بباییم، یکی از آن شخصیت‌ها، شهید عارف‌الحسینی بود. یکی از شاخصه‌های بزرگ ایشان این

بود، چون ما قبل از ایشان رهبری داشتیم، ولی رهبری انقلابی نبود و روحیه و تفکر انقلابی نداشت.

یکی دیگر این بود که ایشان خواهان وحدت مسلمین بود و در این راه بسیار کوشا بود. ایشان علمای سنی و دیگر فرقه‌ها را جمع می‌کرد، خودش پیش آنها می‌رفت و توجیهشان می‌کرد که با تشیع و تفکر امام آشنا شوند، یعنی هم و غم و او وحدت مسلمین بود و برای این کار به نظر بنده حتی جانش را هم گذاشت، چون ترس ضیاء‌الحق این بود که ایشان دارد سنی‌ها را به این راه می‌آورد و به تشیع نزدیک می‌شود و حکومت سعودی هم تحمل این چیزها را نداشت. اینها دست به دست هم دادند و ایشان را از سر راه برداشتند.

یکی دیگر از شاخصه‌های ایشان هم این بود که بسیار مردمی بود، یعنی بین ایشان و مردم، فاصله نبود و همین هم موجب شهادت هم شد، چون در اطرافش هیچ تشکیلاتی نبود که از او حفاظت کند. اگر فرد مجهولی می‌آمد و می‌گفت می‌خواهم سید عارف را ببینم، خودش بلند می‌شد و پیش او می‌رفت. منشی نداشت. خودش می‌آمد و او را تحویل می‌گرفت، با او غذا می‌خورد و او را سر سفره خودش می‌نشاند و از نیازهایش می‌پرسید. حتی اگر سیگاری هم بود، کسی را می‌فرستاد که برود برایش سیگار بگیرد، برایش بلیط اتوبوس می‌گرفت، آذوقه راه را به او می‌داد، افغانی‌ها، پاکستانی‌ها و حتی سنی‌ها نزد ایشان می‌آمدند و ایشان آنها را در آغوش می‌گرفت و این بزرگ‌ترین امتیازش بود. حتی مخالفین سرسخت ایشان که غایبانه علیه‌ش تبلیغات می‌کردند، یک بار که ایشان را می‌دیدند، جذبش می‌شدند و دیگر ممکن نبود با ایشان مخالفت کنند و یا پشت سر ایشان حرفی بزنند.

ویژگی دیگر ایشان توکل بسیار عجیبی بود که به خدا داشت. آن موقع از جمهوری اسلامی امکاناتی به پاکستان نمی‌رسید. هم اینجا مشکلات زیاد بود هم در آنجا و ایشان سعی می‌کرد در آنجا کمک‌های مردمی را جمع کند و برای جنگ بفرستد. بعضی جاها که می‌رفت، حتی بنزین ماشینش را هم که تمام می‌شد، دیگر پولی نداشت که ادامه بدهد تا آشنائی می‌رسید و بنزین می‌داد یا هزینه بنزین را پرداخت می‌کرد. وضعیت به این شکل بود. سید توکل قوی به خدا داشت، چشم نیازی به کسی جز خدا نداشت و دست نیاز به طرف کسی دراز نمی‌کرد و یک جور روحیه بسیجی داشت. پولی هم نداشت که به کسی حقوقی بدهد و هر کسی که می‌آمد، از روی شوق و اخلاصش خدمت می‌کرد. با امکانات قلیلی خود را اداره می‌کرد، درحالی که نیازهایش زیاد بود، ولی ایشان اهمیت نمی‌داد.

سلفی‌گری از مشکلات دیرین پاکستان بوده و هست، چه



مگر در آنجا وکیل داشت؟

خیلی از علمای پاکستان شاگرد ایشان بودند و بعد از تمام شدن جریان آقای شریعتمداری، باز هم همان خط را داشتند. الان هم هستند.

دردوران رهبری سید عارف‌الحسینی، مقام معظم رهبری یک بار به پاکستان آمدند و مردم پاکستان هم از ایشان استقبال عجیبی کردند. ضیاء‌الحق از سید خواسته بود که شما هم بیا، ولی ایشان نرفت. آیا خاطره‌ای از آن رویداد دارید؟

ایشان هیچ وقت مایل نبود حتی در کنار ضیاء‌الحق بایستد و او را آدم بسیار بدی می‌دانست و همین طور هم بود. ایشان همیشه با مردم بود. بنده البته آن موقع در قم بودم و حضور نداشتیم، ولی در جریان همه چیز بودم. ایشان ابد دلش نمی‌خواست جزو دولتی‌های پاکستان تلقی شود. آقا در آن زمان به عنوان رئیس جمهور ایران به پاکستان رفتند و سید بسیار تمایل داشت در میان میهمانان باشد و به این ترتیب اعلام کند که من جزو این طایفه هستم و ربطی به دولت پاکستان و ضیاء‌الحق ندارم. ایشان می‌خواست به مردم، این

بعد از شهادت ایشان، پیامش روح جدیدی را در ملت ایجاد کرد که البته به خاطر نبود مرکزیت و کمبود منابع، از این شهادت آن گونه که باید، استفاده نشد و فرصت‌ها از دست رفتند و با وجود تمام این مسائل و بی‌فکری‌ها، باز می‌توانی به نام شهید حسینی، مردم را دعوت کنی و ناگهان ۵۰ هزار نفر می‌آیند و تظاهرات می‌کنند. این فقط خون شهید است که این جریان را زنده نگه داشته است. مردم پاکستان به عنوان یک قدیس به ایشان نگاه می‌کنند و ایشان را مساوی با انقلاب می‌دانند.

موضوع را القا کند و موفق هم شد و دولتی‌ها هم فهمیدند که ایشان در پاکستان همان مقامی را دارد که رهبران دینی در ایران دارند و استقبال باشکوهی هم که در پاکستان از آقا صورت گرفت، سید تدارک دیده بود.

از ملاقات‌های شهید و مقام معظم رهبری و حرف‌هایی که بین آنها رد و بدل شد، خاطره‌ای دارید؟

الان جملات دقیق آنها به خاطر من نیست و چیزی در ذهنم ندارم.

رهبری چهار ساله سید بر شیعیان پاکستان را چگونه

که معلوم شد چه سرمایه بزرگی بوده. عین همین مطلب درباره شهید حسینی تکرار شد. ایشان بعد از شهادت، رهبر شده است و قبل از شهادت، دائما مشکلات و جبهه بندی و درگیری بوده و فقط چند جوان در اطرافش بودند. روحانیت کلا همراهی نمی کردند و مسائل مختلفی را پیش می کشیدند. همه تهمت هایی که در اینجا به امام و یاران امام می زدند، در آنجا همه را به ایشان می زدند، ولی بعد از شهادت، همه مظلومیت ایشان را قبول کردند. به نظر بنده، ایشان بعد از شهادت، رهبر پاکستان شد و تا حالا هم رهبری کرده است، یعنی در ۴ سال در دوران حیات، کمتر از این ۲۰ سال رهبری کرده است.

بعد از شهادت ایشان، جانشینان سید موقعیت بسیار عالی و خوبی پیدا کردند، یعنی به نظر بنده بعد از شهادت ایشان، شیعه در پاکستان یک موقعیت تاریخی پیدا کرد و خیلی قوی شد.

از چه جهت؟

از همه جهات، از جهات سیاسی، مالی، از نظر جمعیتی، شیعه به اوج خود رسید، ولی نتوانستند از این فرصت استفاده درست کنند و خیلی زود و خیلی بد این موقعیت را از دست دادند، جوری که همه چیز از هم پاشیده شد. در عین حال چند روز قبل در اسلام آباد هزاران نفر به مناسبت سالگرد شهادت ایشان جمع شدند و معلوم است که باز هم روح ایشان، شیعه را در پاکستان نگه داشته و دارد آنها را رهبری می کند. حضرت امام هم خیلی به موقع و زیبا پیام دادند و حرف های بسیار اساسی ای را در آن پیام مطرح کردند.

این در واقع آخرین پیامی بود که امام برای یک شهید دادند.

بله، آخرین شهید بود، یعنی آخرین صدمه ای بود که امام دیدند و من در مطالعاتم دیدم که این پیام، تلخیصی از کل تفکر امام است، خیلی شسته و رفته است. حرف های بسیار مهم و دقیقی در آن هست و بنده این توفیق را دارم که این پیام را تفسیر کرده ام. هنوز چاپ نشده و یکی دو ماه دیگر ان شاء الله از چاپ بیرون می آید. حدود ۲ جلد می شود. توفیقی شد که اینجا خدمت طلاب و جوانان، در حدود ۶۰، ۷۰ جلسه آن را بحث کردیم و کل اصول و خطوط اصلی پیام را توضیح دادیم. این پیام بسیار برای ما حیاتی است. چون امام خطوط اصلی را برای مردم پاکستان القا فرموده و گفته اند که ملت شریف پاکستان باید راه شهید را زنده نگه دارند. البته کسانی که وسایل و امکانات در اختیارشان بود، کاری نکردند، ولی به طور طبیعی این اتفاق افتاد و جوان ها خودشان آمدند و این فکر را پذیرفتند و الان مردم پاکستان به فکر ایشان زنده اند و به خیالشان ادامه می دهند. شعاری که مردم ایران می دهند که خدایا! خدایا! تا انقلاب مهدی از نهضت خمینی محافظت بفرما. مردم پاکستان، این را به اردو برگردانده اند. در پاکستان در کنار نام امام خمینی، نام شهید حسینی هم می آید که در واقع دو معنا را می رساند، یکی نهضت امام حسین و دیگری راه شهید عارف الحسینی که اسباب تقویت پیام است. اتفاقا بعد از شهادت ایشان، ش پیمایش روح جدیدی را در ملت ایجاد کرد که البته به خاطر نبود مرکزیت و کمبود منابع، از این شهادت آن گونه که باید، استفاده نشد و فرصت ها از دست رفتند و با وجود تمام این مسائل و بی فکری ها، باز می توانی به نام شهید حسینی، مردم را دعوت کنی و ناگهان ۵۰ هزار نفر می آیند و تظاهرات می کنند. این فقط خون شهید است که این جریان را زنده نگه داشته است. مردم پاکستان به عنوان یک قدیس به ایشان نگاه می کنند و ایشان را مساوی با انقلاب می دانند. ■



کرده، به شما چه ربطی دارد؟ ما می گفتیم این حمله به ما بوده. ما در پاکستان برای ۶ ماه مدرسه را تعطیل کردیم و در این مدت فقط بولتن خبری را پخش می کردیم. خود بنده مسئولیت ارسال بولتن را به همه شهرها داشتم. آنها را از اسلام آباد می گرفتیم و به ایستگاه اتوبوس می رفتیم و به هر راننده ای ۵۰ روپیه می دادم که این را به دست فلاتی برسان. گاهی هم کتک می خوردم، چون خود آن راننده ها هم عکس العمل نشان می دادند. خلاصه شدیدترین عکس العمل ها نسبت به جنگ ایران و عراق در پاکستان بود. صدام، می دانست که همه اینها زیر سر سید عارف است. ایشان هم در سخنرانی هایش دائما علیه صدام صحبت می کرد و اگر مقررات حکومتی اجازه می داد، ایشان حتی می توانست از شیعیان پاکستان، لشکری را بسنج و به

موقعیت ایشان در پاکستان مثل شهادت شهید بهشتی در ایران بود. حضرت امام گفتند که من بیشتر از شهادت تش، از مظلومیتش آزار دیدم. شهید بهشتی بعد از شهادتش کشف شد که چه کسی بوده. قبل از شهادت، خواص ایشان را می شناختند، ولی عوام نمی شناختند و بعد از شهادت بود که معلوم شد چه سرمایه بزرگی بوده.

جبهه های ایران اعزام کند که علیه صدام بجنگند. خودش هم به جبهه رفته بود.

بعد از دو دهه از شهادت شهید عارف الحسینی، آثار رهبری وی تا چه حد در پاکستان باقی است و آیا آنچه را که می خواست در بلند مدت محقق شود، اکنون شده یا به دلیل مشکلات همچنان معطل مانده است؟

موقعیت ایشان در پاکستان مثل شهادت شهید بهشتی در ایران بود. حضرت امام گفتند که من بیشتر از شهادت تش، از مظلومیتش آزار دیدم. شهید بهشتی بعد از شهادتش کشف شد که چه کسی بوده. قبل از شهادت، خواص ایشان را می شناختند، ولی عوام نمی شناختند و بعد از شهادت بود

هم گفتند که بعد از جلسه بیا که با شما کار دارم. من رفتم و ایشان گفت که خیلی خوشحال شدم که آمدی و من با تو کار دارم و خیلی نیاز بود که بیایی. تابستان بود و در منطقه سردسیر بیلاقی اردوی دانشجویی بود. ایشان گفت به آنجا برو و کلاس بگذار و در ضمن بچه های مدرسه ما را هم ببر که این کار، هم برای شما خوب است هم برای آنها. قبول کردم و گفتم هرچه شما بفرمائید قبول می کنم. ایشان گفت شما برو، من هم چند روز دیگر می آیم. دو یا سه هفته آنجا بودم و بعد ایشان تشریف آورد. دو سه روزی با هم بودیم و بعد اردو تمام شد و به پشاور برگشتم و ایشان به من گفت که به میاوی برو که حدود ۲۰۰، ۳۰۰ نفر دانشجوی جمع شده بودند و ایشان گفتند به آنجا برو و کلاس درس را برگزار کن. خودشان بنا بود بروند لاهور.

بنده به طرف میاوی رفتم و شب را در راولپندی ماندم و روز دوم به طرف میاوی راه افتادم. در راه میاوی، نزدیک سرگودها، در اتوبوس تنها بودم و با وجود اینکه ایشان گفته بودند باید بروی، ولی یکمرتبه به دلم افتاد که من نباید به میاوی بروم و گفته بودند که خودم هم از لاهور به آنجا می آیم. در سرگودها این حس به من دست داد که نباید بروم و خیلی با خودم کلنجار رفتم. هیچ دلم نمی خواست به این سفر ادامه بدهم و با اینکه بلیط را تا میاوی داشتم، اما در سرگودها پیاده شدم و مدتی حیران ایستادم و نمی دانستم چه باید بکنم. هیچ به ذهنم نمی رسید که باید چه بکنم. دوباره سوار اتوبوس شدم و برگشتم به راولپندی. از سرگودها به راولپندی می آمدم، در راه شهر کوچکی هست به نام دینه که اتوبوس در آنجا ایستاد. در همان ایستگاه اتوبوس، جوانی از دور نگاهش به من افتاد که در داخل اتوبوس بودم. پرده را زده بودم کنار و بیرون را تماشا می کردم. این جوان تا مرا دید شروع کرد به فریاد زدن و گریه کردن. من تعجب کردم که چه شده. ایشان آمد و در اتوبوس را محکم باز کرد و فریاد زد. گلویش گرفته بود و نمی توانست حرف بزند. شاید ساعت ۱۱ یا ۱۱/۵ بود. خیلی مشکل او را به حرف آوردم که چه شده؟ مسافری هم حیران مانده بودند که چه شده؟ گفت: آقا! آقا! آقا! پرسیدم چه شده؟ گفت: آقا را کشتند. این حرف را که شنیدم تا چند لحظه اصلا نفهمیدم چه شده و کجا هستم؟ پرسیدم از چه کسی شنیدی؟ گفت: تلویزیون گفته. من با همان اتوبوس به راولپندی و بعد به پشاور رفتم و وقتی رسیدم که چند ساعتی از شهادت ایشان گذشته بود.

بعدها از هویت قاتلین سید چه فهمیدید؟ واقعیت قصه چه بود؟

واقعیت قصه کاملا رو شد و چیزی مخفی نماند. این تنها ماجرائی بود که در این سطح اتفاق افتاد و همه آن هم رو شد و کسی هم مسئولیتش را نمی تواند به عهده بگیرد که من این کار را کردم. نه پلیسی نه بازجویی، هیچ کس نمی تواند ادعا کند که من این کار را کردم. من نظرم این است که خود خون ایشان این کار را کرد و مطلب دراماتیکی اتفاق افتاد و همه چیز رو شد. همه دست به دست هم داده بودند. اینکه ضیاء الحق شخصا در این کار دخالت داشته، معلوم نشد، ولی افراد نزدیکش، افرادی که در دفترش بودند، سرویس های امنیتی پاکستان و سفارت عراق نقش عمده را داشتند.

در واقع این نوعی انتقام گیری صدام بوده.

همین طور است. اینجا کم منعکس می شد، ولی ما مدتی در پاکستان بودیم و مسائل را زیر نظر داشتیم. در زمان جنگ شدیدترین عکس العمل ها علیه صدام در پاکستان اتفاق می افتاد. ما خودمان چندین بار رفتم به سفارت عراق تظاهرات و آنجا را سنگباران کردیم و دستگیر شدیم و پلیس، ما را کتک زد. به ما می گفتند صدام به ایران حمله